

داستان خدیبه

مسلمان چو خیزابِ دریا بُود	ز جنبش فرهمند و پویا بُود
چو دریا به توفان گراید همی	بر او بُرز و بالا فزاید همی
دمی برنیاساید از کاوشی	گریزد ز آرامش و خامشی
از این رو تو را ای یلِ ارجمند	بزرگان آیینِ ما گفته‌اند:
هر آن‌کس دو روزش برابر بُود	ز باغ جهان جز زیان نَدَرود ^۱

آغاز داستان

چو شش سال، از کوچ احمد گذشت	دگر باره او لشکر آموده گشت
بر آن شد جلودارِ اسلامیان	که بر جنبشی تازه بندد میان
بیاراید از نوگرانِ لشکری	به «یثرب» گشاید درِ دیگری
ز یک‌سو به گیتی کند آشکار	گرانسنگیِ خانهِ کردگار
ز سویی دگر بر ستم‌گستران	نماید توانِ خدا باوران
به فرمان پروردگارِ بزرگ	بگفتا به همسنگرانِ سترگ:

۱. مَنْ سَاوَى يَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْنُون.

«به آهنگ شهر خداوندگار
کنون ای سواران یزدان پرست
برآید بسیجیده و استوار
سوی «مکه» ایدون شوم رهسپار
هر آنکس که دلدادۀ کعبه است
سوی «مکه» گردد چو ما رهسپار»



به همراه آن گُرد دشمن شکار
به پیش سپه، هنگ کارآگاهان
به هر دشت و دامن گرفت آگهی
سواران فرخنده با فرّ و شور
دگر باره لشکر به هامون دنید
یکی زان گزارشگران سپاه
بگفتا به پیغمبر ارجمند:
برآشفته گردیده چون پیل مست
به همراه خالد دو صد جنگجوی
سواران برآنند تا بی درنگ
ببندند بر هنگ پروردگار
روان گشت افزوتر از یک هزار
هشیوار و آرام و نرم و نهان
ز اندیشه دشمنان رهی
به «عسفان» فکندند بار از ستور
که ناگه پیامی جگرخا رسید
چو باز شکار آمد از گرد راه
«که دشمن به راه تو افکنده بند
وز آهنگ اسلامیان آگه است
ز «مکه» به «عسفان» نهادند روی
درآیند با لشکر ما به جنگ
رَه مَکَه یا کُشته گردند زار»



چو «احمد» به یاری کارآگاهان
بگفتا به گردان یکتا پرست:
مگر چیرگی را کشم در کنار
از آنجا دگر باره بر بست رخت
چمان از گذرگاه سختی گذشت
به «عسفان» شد آگه ز راز نهان
«به یزدان که از پا نخواهم نشست
دلیرانه، یا جان دهم بی کیار»
به همراه یاران فرخنده بخت
بپیمود هر کوه و دامن و دشت

سوی «مکه» ره می سپرد آن هُمای
 به فرمان ایزد ستورش تپید
 «کز اینجا نتازیم گامی به پیش
 بر آنان گشایم درِ گفت و گوی»
 دل آکنده از کین و بسته میان
 به سوی سپاه «محمّد» دنید
 به آرایشی تازه پرداختند
 خروشان و آماده کارزار
 هشیوار و آموده و جان به دست

به شور تماشای شهر خدای
 به مرز «حدیبیه» چون در رسید
 بگفتا پیمبر به یاران خویش
 مگر با سواران شوم روبه روی
 که ناگه، گران لشکر مکیان
 دمان و برآشفته از ره رسید
 دو هنگ گران پرچم افراختند
 ز یک سو سپاه قریشی تبار
 ز سوی دیگر هنگ یزدان پرست



که هرگز نجنجد به ماه حرام
 بیافروزد آتش به میدان جنگ
 «ز من هرچه خواهد قریش این زمان
 ز خویشی شود گیتی آراسته
 در آشتی برگشایم بر او»
 برآمد «بَدیل خُزاعی» چمان
 در گفت و گو بر دو لشکر گشود
 به پیک سپاه قریشی نژاد:
 ندارم سرِ جنگِ خویشان خویش
 برآشفته گردید و بار دیگر
 که گیرد گزارش ز پندار وی
 روان شد به درگاه آن دادگر
 به نام «حُلَیس» آمد از گردِ راه

بر آن شد پیام آور نیک نام
 مگر لشکر دشمنان بی درنگ
 بگفتا به یارانِ پاکیزه جان
 به جای آورم گر بدان خواسته
 گر او راست با من سرِ گفت و گوی
 در آن دم ز لشکرِ دشمنان
 به نزد پیمبر خرامید زود
 بگفتا پیام آور پاکزاد
 «بر آنم که تا مکه تازم به پیش
 از این گفت و گو هنگ پرخاشگر
 فرستاد یکی به دربار وی
 به دنبال «مُکِرز» نَوَندی دگر
 جلودار تیرافکنانِ سپاه

سپاه خدا را برانداز کرد
 «که احمد ز هر ساز جنگی جداست
 ره بزم دلبر سپارد همی
 گشایید ره را بر آن قهرمان
 بتازیم بر جرگ^۱ آدمکشان
 سران «قریش» از چنین گفت و گوی
 ز پرخاش بیم آور پیک خویش
 در آن پهنه گردان یزدان پرست
 روان گشت و این گفته آغاز کرد:
 دل آکنده از شور شهر خداست
 سر دیدن یار دارد همی
 و گرنه من و هنگ تیرافکنان
 کز آنان نماند به گیتی نشان
 هراسان شدند و برآشفته روی
 پژولیده گشتند و زار و پریش
 به دست «محمد» نهادند دست

پیمان آشتی

سرانجام، از لشکر مکیان
 نَوَندی به نام «سُهیل» از سپاه
 به سالار هنگ خدا باوران
 ز یثرب خروشان خرامیده ای
 گر ایدون سوی مکه با فرّ و ناز
 فرهمندی لشکر بُت پرست
 سران قریش از تو خواهند باز
 شکوه سپاه عرب نگسلی
 هم ایدون ز شهر خدا رُخ بتاب
 از این رو پیام آور نیکخوی
 «هم اینک پس از نام پروردگار
 گزین شد یکی گرد بسته میان
 جدا گشت و آمد شتابان به راه
 بگفتا «تو با این سپاه گران
 چنان جنگجویان بسیجیده ای
 روی با سپاهی چنین سرفراز
 ز نام تو در مکه خواهد شکست
 که در نزد مردان دشت حجاز
 گشایی در خویشی و همدلی
 به سال دگر سوی ما برشتاب
 علی را فرا خواند و گفتا بدوی:
 میان دو لشکر تو پیمان نگار»

۱. جرگ = جرگه، دسته.



به هر دل، بُن آرزو کاشتی
در کین و جنگاوری بسته شد
در آن دم بگرداند از «مکه» چهر
به شهر خدا «مکه» با کر و فر
به آهنگ کاشانه شد رهسپار
خدایش در چیرگی برگشاد
گرفت از سپاه خدا آگهی
به هر کوی و برزن مسلمان شدند

پیمبر بدان نامه آشتی
چو دلها در آن پهنه پیوسته شد
بر آن شد پیام آور خشم و مهر
که تا بازگردد به سالِ دگر
بدین سان سپاه خدا بی‌کیار
چو باز آمد آن هنگ فرخ‌نهاد
ز هر سو برآمد سواری سهی
به اندک زمانی هزاران نوند

پیام محمد به سردمداران جهان

بُود کیش یزدان، ره زندگی	گذرگاه زیبای بالندگی ^۱
فروغی جهان تاب و کیهان نورد	سرودی روان بخش و درمان درد
زمین را به دادار گردون رهی	خدا را به سوی زمین درگهی
ازاین رو چنین کیش گیتی سپر	سزد گر جهان را برَد زیر پر



به فرمان پروردگار جهان	برون آمد از پرده راز نهان
چو «احمد» ز آتش فروزان جنگ	شد آسوده، بار دگر بی درنگ
بر آن شد که سازد به هر سو روان	نوندی به دربار شاهنشاهان
بخواند مِهان را سوی بندگی	براند جهان را ز درماندگی
پس آن سرو بستان دانشوری	فرستاد پیکی به هر کشوری

۱. بالندگی = رشد.

نامهٔ پیامبر به پادشاه روم

چو از کوچ آن مرغِ فرخنده بال
یکی نامه چون برگِ نسرین نوشت
به فرمان او «دحیه» زان مرز و بوم
دنید آن دلاور چو توفنده باد
بدان کاخِ فرمانروا بار یافت
ز یک سو سواران بسته کمر
ز سوی دگر مهران سپاه
خرامان به هر گوشه‌ای زان نشست
در آن پهنه آویژه‌ای از مِهان^۶
«چنین است آیین این مرز و بوم
بیافتد به خاک و ببوسد زمین
به دربانِ فرمانروا آن هژیر
«که ما سرفرازان یکتاپرست
نساییم رُخسار خود را به خاک
من آیین خود را نماینده‌ام
ز من برنیايد گناهی چنین
هر آزاده زان قهرمان شگفت
پس آن نامه را شاهِ رومی ستاند
«به نام مِهین کردگار جهان
ز سوی «محمّد» بود این بیان
درودی به هر کو بود رهگرا

گذشت از پی یکدگر هفت سال
سپردش به پیکی همایون سرشت
روان شد به دربار سالار روم
به خرگاه شاه مسیحی نژاد
در آن پهنه یک بزم شہوار یافت
ز ره بر تن و ترگی رویین به سر
چو شیران نگهبان دیهیم^۱ و گاه^۲
یکی پیر ترسا^۳، چلیپا^۴ به دست
بگفتا به پیک «محمّد» که هان!
چو آید کسی نزد سردار روم
تو نیز ای فرستاده کُن این چنین
بگفتا دلیرانه برسان شیر:
شهان را نیفتیم بر پا و دست
به خواری مگر بهر دادار پاک
نمادی از آن کیش پاینده‌ام
که افتم به خاک و ببوسم زمین
سرانگشت خود را به دندان گرفت
گشود و هژیرانه آن را بخواند:
خداوند بخشندهٔ مهربان
به «هرقل» بزرگی همه رومیان
سوی کیش اسلام خوانم تو را

۱. دیهیم = تاج.

۲. گاه = تخت.

۳. ترسا = راهب.

۴. چلیپا = صلیب.

۵. آویژه = یار نزدیک.

۶. مِهان = بزرگان.

که آسوده مانی و پروردگار
وگر سربتابی از این راه راست
چو برخواند آن نامه را شهریار
«محمد پیام آور ایزد است
ز گفتار سردار رومی نژاد
وز آن گفت وگو مردمی خودپسند
در آن دم فراخواند آن رهگرا
بدو ارمغان داد و بنواختش

دهد بر تو پاداش نیکو دو بار
بزهکاری^۱ هر «اریسی» توراست»
بگفتا به یاران خود بی‌کیار
که نامش در انجیل ما احمد است»
به هر کوی و کاشانه شوری فتاد
پژولیده گشتند و زار و نژند
به دربار خود پیک فرخنده را
پیامی نوشت و روان ساختش

نامه پیامبر به پادشاه ایران

ز یثرب پیام آور نازنین
یکی نامه بنگاشت با فرهی
«به نام خداوند پایندگی
ز «احمد» همان پیک داد آفرین
بر آنکو به دل راه باور گشود
گواهی دهم جز خداوندگار
چو از جان‌گرایی به کیش خدای
وگر چهره تابی از این راه راست

فرستاد پیکی به ایران‌زمین
بدان نامه داد این‌چنین آگهی:
که تندیس^۲ مهر است و بخشنده‌گی
به «کسری» شهنشاه ایران‌زمین
به یزدان و پیغمبر او، درود
به گیتی نباشد دگر کردگار
دل آسوده گردی به هر دو سرای
گناهان زردشتیان بر شماست»



ابا نامه، پیک «محمد» دنید
ز یثرب به دربار «ساسانیان»
شتابان ره بوم ایران برید
همی تاخت بی‌باک و بسته میان

۱. بزهکاری = گناهکاری. ۲. تندیس = مجسمه، مظهر.

برآمد خرامان به دامان و دشت
 پس از کاوشی خستگی ناپذیر
 یکی کاخ دیدی چو باغ برین
 ز هر سویلانی چو پیلان مست
 نشسته بر اسبی طلایی لگام
 در ایوان، گران تختی از زر ناب
 در آن پهنه بنشسته با فرهی
 کمر بند گوهر نشان بر کمر
 مِهین پیک پیغمبر واپسین
 از او نامه را شاه ایران ستاند
 بر آشفست و آن نامه را بردید
 «محمد چرا نام خود را نوشت
 ز دشخوار شاهنشاه خود پسند
 ز خرگاه «کسری» شتابان و تفت
 بگفتا بدو آنچه دید و شنفت
 «خداوندگارا ز هم بگسلان

ز هر باغ و پالیز و بستان گذشت
 به درگاه «خسرو» رسید آن دلیر
 ستاده به هر در، گوانی^۱ گزین
 کمان برده بر دوش و زوبین به دست
 که یا کند^۲ و پیروزه بودش ستام^۳
 درخشان ز الماس و لعل خوشاب
 بر اورنگ شاهانه شاهنشهی
 شکوهنده دیهیم زرین به سر
 برآمد در آن بزم شورآفرین
 گشود و به گستاخی آن را بخواند
 بدین گفته بانگ از جگر برکشید:
 فراتر ز پرویز فرخ سرشت
 دژمناک و آزرده جان شد توند
 به درگاه «احمد» دگر باره رفت
 پیمبر پژولیده گردید و گفت:
 از او پادشاهی و نام و نشان



ز سویی دگر شاه ساسانیان
 که تازد ز هر کوه و دشت و دمن
 بفرماید او را که از شهر خویش
 که پیک خدا را به بند افکنند

از ایران فرستاد پیکی نهان
 به دربار «باذان» بزرگ «یمن»
 فرستد دو سردار دشمن پریش
 بُن کیش او را ز جا برگردند

۱. گوان = دلاوران، دلیران. ۲. یا کند = یاقوت.

۳. ستام = سرافسار، ساز و برگ اسب که از جواهرات و سیم و زر باشد.

ازایمن رو دو رزم آور جنگجوی
 به نزد پیام آور ارجمند
 «محمد» به گردان پیکارگر
 «مرا کردگار بزرگ جهان
 که سردار ایران بشد کشته پست
 ز گفتار «احمد» یلان «یمن»
 به نزدیک «باذان» رسیدند باز
 در آن دم ز ایران نَوَندی رسید
 ز فرزند «کسری» یکی نامه زود
 «هم ایدون منم پور پرویز شاه
 ز خشم بزرگان ایران زمین
 به فرمان من سر بینه بی درنگ
 چو «باذان» پیامی بر این سان شنید
 دگر یاورانش ز ایرانیان
 به همراه «باذان» مسلمان شدند

شتابان به «یثرب» نهادند روی
 ز پندار خود پرده برداشتند
 چنین داد پاسخ به روز دگر:
 بمفرموده آگه ز راز نهان
 به دست پسر کو به جایش نشست
 همی تاختندی به دشت و دَمَن
 بر او با شگفتی گشودند راز
 خرامان یه دربار «باذان» چمید
 بدادش که این گونه بنوشته بود:
 خداوند دیهیم و تخت و سپاه
 در این پهنه کشتم پدر را به کین
 وزین پس دگر با محمد نجنگ
 به آیین «احمد» ز جان بگروید
 همه سر به فرمان و بسته میان
 پذیرای آیین یزدان شدند

نامه پیامبر به دیگر سران جهان

پیام آور پاک نیکو سرشت
 به فرمان احمد «شجاع و هب»
 ره دشت و دریا گرفتند باز
 روان شد یکی پیک فرخ پیام
 فرستاده ای تاخت افرشته و ش
 برآمد نَوَندی دگر زان میان
 در آن کوچ فرخنده، هر پیک راد

به دیگر مَهان نامه هایی نوشت
 ابا «عَمَرو» و «حاطب» به هر تاب و تب
 سوی کاخ شاهان گردن فراز
 به دربار «حارث» سپهدار شام
 به نزد «نجاشی» بزرگ حبش
 به کاخ «مُقَوْس» شه مصریان
 بر آیین یزدان دری برگشاد

به اندک زمانی ز راهی شگفت
همایش به هر کشوری پر کشید
پیام «محمد» جهان را گرفت
شکوهنده نامش به کیوان رسید

جنگ خَیبر

اگر دشمنی بر تو یازد همی	ز نیرنگ او بر نیاسا دمی
ز راهی گر او بر تو خنجر کشید	نشاید ز ترفند او آرمید
مبادا کز آن ره درآید به جنگ	دگر باره ریزد به کامت شرنگ
از این رو یلان را به هنگام پند	بزرگان کیش خدا گفته اند:
«مبادا خدا باوری هوشیار	گزیده شود از شکافی دو بار» ^۱

آغاز داستان

یکی از گروهانِ هنگِ جهود	که بر آتشِ هر نبردی فزود
چو در جنگِ خندق به یثرب تکید	پس از ناامیدی به «خیبر» خزید
دل آکنده از رشک شیران نر	کمر بسته بهر ستیزی دگر
سرش پُر ز نیرنگ و جان پُر ز کین	دهان آتش افروز و دل آتشین
شد آگه جلودارِ نام آوران	ز ترفندِ دیرینِ خیره سران
بر آن شد که با لشکری سرفراز	ز دشمن ستاند همه برگ و ساز

۱. لَا يُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرِ مَرَّتَيْنِ.

به فرمان «احمد» سپاهی بزرگ
 روان شد ز نام‌آوران یک هزار
 درفش سپیدی سپهدار گُرد
 ز «یثرب» برآمد به راهی نهان
 نخست او رَه بوم «غطفان» برید
 میان یکی مَرغزار بزرگ
 سپاه پیمبر ز بستان و دشت
 به هنگام شب راه دشمن ببست
 چو خورشید تابنده در بامداد
 ز هر سو برآمد جهودی چمان
 که ناگه سپاهی ز خود رسته دید
 ز هَرّای شیران گردن‌فراز
 نگهبان دروازه‌ها بی‌درنگ
 سراسیمه بانگ از جگر برکشید
 برآمد خروش از سپاه ستم
 هزاران ستیزنده خیری
 ز باران سنگ و ز رگبار تیر

بسیجیده شد از گوانی سترگ
 به همراه ششصد یل پایدار
 به دست «علی» شیر یزدان سپرد
 کز آهنگ وی کس نیابد نشان
 وز آن سرزمین سوی «خیبر» دنید
 نهان بود دژهای بارو سترگ
 وز آن کشتزاران خرم گذشت
 ز هم تار و پود ستم را گُست
 به گیتی در روشنائی گشاد
 خرامید و شد سوی بستان روان
 به هر پهنه گردی کمر بسته دید
 جهودان به دژها خزیدند باز
 ز بالای بارو بزد کوس جنگ
 که اینک سپاه «محمد» رسید
 به گوش آمد آوازِ روبینه خَم^۱
 ستاندند یازان به هر سنگری
 گرفتند رَه بر یلان دلیر

فروپاشی دژها

یکی بوستان بود چون پرنیان^۲
 به هر لانه، هنگی ز نام‌آوران
 به فرمان «احمد» سپهدار جنگ
 پُر از سنبل و هفت دژ در میان
 همه در کمین خدا باوران
 سپاه خدا با کمان و خدنگ

۱. روبینه خَم = نوعی شیپور خمیده و بزرگ.

۲. پرنیان = پارچه حریر با نقش و نگار.

ز هر سو چو شیران دشمن شکار
به دروازه‌ها لرزه انداختند
گشودند آتش ز تیر و کمان
یلان را در آن پهنه پیکر بخست
تن پاک پنجاه تن گشت ریش
بشد کشته در راه پروردگار
بر آن دژ همی تاخت مردانه باز
خدا را به پاک و نیکی ستود
دو باروی خیبر نشینان شکست
به فرمان احمد جلودار جنگ
شتابان به دژهای دیگر تاکید
میان درختان بشد آشکار
به هر دریلی لنگر انداخته
به زانو درآمد به میدان جنگ
همه تیغ بر دست و بسته کمر
به همراه توفنده هنگی سترگ
شبانگه ترنجیده^۳ گشتند باز

دلیران به با تازشی بی‌کیار
به خرگاه «ناعم»^۱ همی تاختند
جهودان «خیبر» چو ببر دمان
به هر خیزشی، هنگ زوبین به دست
ز انبوه گردان فرخنده کیش
وز آن قهرمانان یکی شهسوار
سپاه هژیران دشمن‌گداز
دلیران به دروازه‌ها را گشود
ز پیکار گردان داور پرست
در آن دم سپاه خدا بی‌درنگ
به سوی «وطیح» و «سالام»^۲ دندید
که ناگه یکی سنگر استوار
دژی بود چون کوه افراخته
در آن پهنه هر جنگجو بی‌درنگ
سرانی چو «بوبر» و یارش «عمر»
گرفتند یازان درفش بزرگ
تکیدند روزانه با فر و ناز



بگفتا به یاران پاکیزه‌جان:
شکوهنده مهر و فروزد کران
سپارم به دست یکی رادمرد

در آن دم پیام‌آور آسمان
«چو فردا برآرد سر از خاوران
درفش سپه را به روز نبرد

۱. ناعم = نام یکی از دژهای خیبر.

۲. وطیح و سالام = دو دژ معروف در خیبر.

۳. ترنجیده = افسرده.

که یزدان و پیغمبرش راست یار
 به دستان او داور ارجمند
 دلاور یلی کو به میدان جنگ
 در آن شب سراسیمه هر پهلوان
 در اندیشه راز پنهان نخفت
 هم او را خداوند و من دوستدار
 گشاید همان کاخ بارو بلند
 نتابد سر از تیغ و تیر خدنگ
 به زیر سیه چادر آسمان
 که این گل به دست که خواهد شکفت؟

گزینش پهلوان خیرگشا

چو فردا برآمد فروزنده مهر
 سواران و گردان دشمن‌گداز
 که تا راز ناگفته را بشنوند
 چو پیک خدا رو به میدان نهاد
 در آن پهنه، روشنگر راه راست
 برآمد چو آن قهرمان نبرد
 به دست پیمبر ز راهی شگفت
 در آن دم به فرمان سالار جنگ
 «محمد» در فشی بدو داد و گفت
 «نخست ای آبَر مردِ خیرگشای
 از این گفته گر سر بتابند باز
 وگر زین سخن چهره برتافتند
 جهان شد سراسر درخشنده چهر
 به نزد پیمبر چمیدند باز
 شناسند آن شرزه شیر نوند
 به دلهای آشفته شوری فتاد
 بگفتا: «علی» شیر یزدان کجاست؟
 همی بسته چشمان خود را ز درد
 دو چشمان او روشنایی گرفت
 شد آماده با لشکری بی‌درنگ
 بسی گوهر پاک از آن گفته سُفت:
 فرا خوان‌شان سوی کیش خدای
 ستان از جهودان همه برگ و ساز
 بتاز و بیفکن یلان را به بند»

نبرد علی با قهرمانان خیر

برآمد ز خرگاه لشکر «علی»
 دلیرانه شد پهلوان جوان
 خروشید و آهیخت تیغ دوسر
 به همراه مردان دریادلی
 به سوی «وطیح» و «سالام» روان
 بجوشید و انگیخت جنگی دگر

چنان تاخت یازان به دشت و دمن
در آن دم نگرهبان کاخ جهود
برآمد ز دژ «حارث» کینه‌ور
درآویخت با گُرد ایزدپناه
که ناگه ز شمشیر آن مردِ راد
به زانو درآمد چو آن پهلوان
از این رو سپهدار هنگِ جهود
روان شد به میدانِ نام‌آوری
تو گویی برآمد نهنگی شگرف
بغزید و گشتا بدان رهگرا:
منم «مرحب» آن آزمون‌دیده‌مرد
چو پیروزی آرد همه روزگار
به هر پهنه در جنگ با دشمنم
چو شیر خدا این سخن را شنفت
«به هر بیشه من شیر نام‌آورم
دلیری زبردست و گردن‌ستبر
پس آن‌گه دو گُنداوَر^۲ جنگجوی
ز یک‌سو علی آن برازنده نیو^۳
دلیرانه بر یک‌دگر تاختند
به ناگه «علی» تیغ بران نواخت
چنانش به سر زد که تیغ دوسر
چو «مرحب» زبونه در خون فتاد
دگر باره دروازه‌ها بسته شد
«علی» بار دیگر به میدان دنید

تو گویی به پا شد یکی بومهن^۱
به یکباره دروازه را برگشود
خرامید و بانگی کشید از جگر
«علی» شهبوارِ بزرگ سپاه
تن زار «حارث» به میدان فتاد
پژولیده شد لشکر دشمنان
دگر باره دروازه را برگشود
چو پیل دمان «مرحب خیبری»
به میدان «خیبر» ز دریای ژرف
«در و بام خیبر شناسد مرا
شکونده با ساز و برگ نبرد
منم گُرد پیروز دشمن‌شکار
تن زار او را به خون افکنم»
ز گفتارِ مرحب برآشفت و گفت:
که نامیده «حیدر» مرا مادرم
چنانم که در مرغزاران، هُزْبر^۴
به آوردگاهی نهادند روی
ز سوی دگر پهلوانی چو دیو
بدان بوم و بر لرزه انداختند
کز او جان سردارِ خیبر گداخت
سرش را پریشید و ترگ و سپر
سپاه ستم رو به «خیبر» نهاد
هریمن سیه‌روز و دلخسته شد
شتابان به دروازه‌ای برتکید

۱. بومهن = زلزله.

۲. گُنداوَر = پهلوان، سپهدار.

۳. نیو = دلاور، قهرمان.

بزد پنجه بر در بر آن‌سان که شیر	زند پنجه بر پشت پیلی دلیر
در کاخ جنگاوران را بکند	به خرگاه اهریمن آتش فکند
پس آن‌گه در آمد به دژ با کمند	بیافکند رزم‌آوران را به بند
بدین‌سان هُژبر خداوندگار	گشود آن کمینگاه را بی‌کیار

گذاری به کوی دوست

درستی، گُلِ باغِ هستی بُود	نشانی ز یزدان‌پرستی بُود
گلستان شود گیتی از راستی	کزو چرخ پیروزه برپاستی
ازاین‌رو گر آسوده‌ای یا دژم	ز پیمان خود سر متاب از ستم
مِهین پیشوای خدا باوران	چنین گفت مردانه با یاوران:
«هر آن‌کس که او پاسِ پیمان نداشت	نشانی ز آیینِ یزدان نداشت» ^۱



شنیدی که پیغمبر رهنمای	برآمد به آهنگ شهر خدای
به‌همراه گردان دشمن‌شکار	به‌سوی «حُدَیبِیّه» شد رهسپار
که ناگه سپاه «قریش» از ستم	برآمد به ره خشمگین و دژم
بر آن شد پیام‌آور نازنین	که خونی نریزد به روی زمین
ازاین‌رو یکی نامه‌آشتی	به کیلکی هژیرانه بنگاشتی
بر این‌سان به یثرب خرامید باز	سپاه «محمد» خوش و سرفراز
که تا بازگردد به سال دگر	به شهر مِهین داورِ دادگر

۱. لَا دِينَ لِمَنْ لَا عَهْدَ لَهُ.



چو یک سال از آن روزگاران گذشت
 ز پیک پیام آور ارجمند
 «که ای سرفرازان فرخنده کیش
 هر آن کو بُود ماتِ روی نگار
 به فرمان «احمد» برآید ز جای
 ز فریاد آن پیک و بانگِ درای^۱
 برآمد گروهی ز هر بوم و بر
 روان شد جلودار نام آوران
 ز بیم سواران مگّی تبار
 به همراه انبوهی از ساز و برگ
 دو صد مرد جنگی، دلاور همه
 سوی «مَرّ ظهران» همی تاختند
 پس آن دم سپهدار دریادلان
 دلیرانه با جامه های سپید
 ز هر دشت و دامن گذشت آن هُمای
 نخست آن دلاور، شتابان و زَفَت
 به آهنگ شیوای هر گُردِ راد
 ز یکتا پرستی دگر باک نیست
 همان کو ز پیمان خود سر نتافت
 از او یافت فرّ و شکوه این سپاه
 بدین سان سپاه خدایاوران
 به درگاه پُر مهر دلبر شتافت

گروه خداجو بسیجیده گشت
 شد آوای شورآفرینی بلند
 هُژبران فرزام و دشمن پریش
 گرفتار و دلدادۀ کوی یار
 شتابد به آهنگ شهر خدای
 توگویی که شد رستخیزی به پای
 همه شاد و خرم ز کوچی دگر
 به همراه گُردان و همسنگران
 نخست او فرستاد هنگی سوار
 چو تیر و کمان و چو زوبین و ترگ
 به سرداری زادۀ «مَسَلَمَه»
 بدان بوم و بر لنگر انداختند
 روان گشت با دو هزار از یلان
 به همراه یاران ز «یثرب» دنید
 در آمد خرامان به شهر خدای
 به دربار دلدار خود «کعبه» رفت
 از این گفته در «مگّه» شوری فتاد:
 خدایی بجز ایزد پاک نیست
 به همیاری بنده اش برشتافت
 وزو لشکر دشمنان شد تباه
 سرافراز و پیروز و شاد و چمان
 به پُژهان^۲ دیرین خود دست یافت

۱. درای = زنگ، جرس. ۲. پُژهان = آرزو.

پس آن‌گه سپهدار روشن‌روان
برآمد ز شهر خداوندگار
از آن کوچ فرخنده و بی‌گزند
دگر باره خورشید آیین دمید
ز گلبانگ یک‌تاپرستان راد
چنان هر ستم‌پیشه‌ای زهره باخت
به‌همراه یارانِ هم‌کاروان
خرامان به کاشانه شد رهسپار
شد آوازه ره‌گرایان بلند
به هر کشوری کیش یزدان خنید^۱
میان سپاه قریشی نژاد
که جانش ز رشکی جگرخاگداخت

۱. خنید = بلند آوازه شد.

داستان جنگ موته

بکوش ای به دریای هستی نهنگ	که زیباترین گوهر آری به چنگ
تو والاتباری، بزرگی بجوی	بلند اختری، راه گردون بپوی
بهای تو ای مرغِ باغِ خرد	به اندازه آنچه خواهی بُود
چو راه ستیغِ برین بسپری	تو سیمِرخِ فرخنده‌بال و پری
اگر روشنی جوید اندیشه‌ات	تو ای لعل و رخسندگی پیشه‌ات
وگر راستی باشدت خواسته	تو ای آن سهی سرو آراسته
بر آن باش تا در چَمِ زندگی	به چنگ آوری فرّ و بالندگی

آغاز داستان

چو با یاری داورِ بی‌نیاز	پیام پیمبر گذشت از حجاز
ز آیین جانبخش دادآفرین	چو مینو گلستان شد آن سرزمین
به هر کوی و برزن، زگردان زَند ^۱	شد آوای یکتاپرستی بلند
ازاین‌رو جلودار اسلامیان	بر آن شد که بارِ دگر زان میان

۱. زَند = نیرومند، بزرگ.

گزیند گوانی ز دانشوران
به فرمان «احمد» ز مرز «حجاز»
یکی زان سواران فرزام و گرد
شد آن دم گروهی ز فرزندگان
ز «یثرب» دلیرانه برتاختند
ز پیغام آن رهروان گزین
به فرمان سردسته سرکشان
مِهین پیک پیغمبر راستین
ز سویی دگر هنگ دانشوران
تن زار آموزگارانِ راد
ز انبوه آن کشتگان، نیمه شب
بسختی سوی شهر یثرب دنید

وز آموزگاران و روشنگران
روان شد گروهی چنین سرفراز
سوی بوم «روم» آن زمان ره سپرد
به همراه «کعب غفاری» روان
بدان بوم و بر لنگر انداختند
دل آکنده شد دشمن از خشم و کین
که بودش «شرحبیل» نام و نشان
شد آغشته در خون بدان سرزمین
فتادند در چنگ خیره سران
در آن پهنه بر خاک هامون فتاد
برآمد تن آزرده ای جان به لب
به «احمد» بگفت آن دید و شنید

پیگرد سرکشان

«محمد» ز کشتار فرزندگان
سپاهی بیاراست بار دگر
هزاران دلاور چو ببر دمان
بفرمود پیغمبر رهگشای:
بتازید مردانه با فرهی
برانید تا بوم آنان به پیش
هر آن کس به گفتارتان سر نهاد
وگر رُخ بتابد ز فرمانتان
به نام خداوندگار جهان
مریزید خونی به هر برزنی
مبادا که کاشانه ای بشکرید

پژولیده گردید و آتش به جان
ز رزم آورانی چو شیران نر
به همراه «جعفر» شدندی روان
«که ای شهسواران هنگ خدای
بگیرید زان سرکشان آگهی
بخوانیدشان سوی آیین خویش
ز خشم سواران، دل آسوده باد
بجوید یاری ز یزدانتان
بجنگید مردانه با دشمنان
ز هر پیر و ترسا و خُرد و زنی
ز پالیز و بستان درختی بُرید

بُود «جعفر» ای هنگ یزدان پرست
در آن پهنه گر جعفر افتد ز پای
گر آن پهلوان نیز گیرد شکست
گر از پا درآید سوم پیشوای
نخستین سپهدار و پرچم به دست
بُود بر شما «زید» فرمانروای
جلودار این هنگ، «عبدالله» است
ز خود برگزیند یک رهنمای

برخورد دو سپاه

برافراشت «جعفر» درفشی به دوش
ز خرگاه گُردان دشمن شکار
سوی مرز «روم» آن زمان تاختند
ز سویی دگر دشمنی کینه خواه
بر آن شد که با لشکری باشکوه
از این رو «شرحبیل» یکصد هزار
گزین کرد و با ساز و برگی گران
سواران همه تیغ کین آختند
به دنبال آنان سپهدار روم
به همراه یکصد هزار دگر
همی تاخت با جنبشی پُر شتاب
سپاه خداجوی اسلامیان
چمان با گروهی چنان کینه جوی
سپاه خدا شد روان با خروش
برآمد ز اسلامیان سه هزار
بدان سرزمین لرزه انداختند
ز بیم سواران ایزدپناه
ببندد ره آن سرافشان گروه
ز مردان جنگی و چابک سوار
فرستاد سوی خدایاوران
دگر باره نرد ستم باختند
برآمد پژولیده زان مرز و بوم
ز رزمنده گُردان پیکارگر
بیافکند بار از هیون در «مآب»
به فرمان «جعفر» چو شیر ژیان
دلیرانه در «موته» شد روبه روی



دو لشکر درفش خود افراختند
در آن پهنه، سالار روشنگران
به آرایشی تازه پرداختند
برآمد ز هنگ خدایاوران

به دستی درفش همایون نشان
 همی تاخت بر دشمنان بی درنگ
 دلیرانه از جان خود درگذشت
 ز انبوه دشمن گوانی گزین
 ز هر سو به تیغ و به زوبین و تیر
 چو آن سرو آزاد باغ امید
 دلیری دگر با نبردی شگفت
 بجوشید و بانگی کشید از جگر
 به یاد خدا آن سپهدار گُرد
 ز هرّای شیری دگر پُر خروش
 برآمد به میدان خیره سران
 به گستاخی از خویش و بیگانه رست
 همی تاخت با تیغ دشمن گداز
 یلان ستم پیشه را بی کیار
 چو از پا درآمد جلودار جنگ
 ز خود برگزیدند با فرهی
 دگر باره لشکر خروشان شدی
 ز رزمی دلیرانه در آن میان
 در آن دم چنین گفت پور «ولید»
 از این رو هُژبران دشمن پریش
 ز میدان رزمی چنین جانگداز

به دست دگر تیغ آذر فشان
 بر آن سان که تازد به گرگان پلنگ
 یلان را بیافکند بر خاک دشت
 به یکباره با تازشی سهمگین
 فکندند آتش بر آن شرزه شیر
 به راه خدا چهره در خون کشید
 درفش سپه را ز جا برگرفت
 در آویخت با دشمن کینه ور
 دلیرانه جنگید تا جان سپرد
 دگر باره آن لشکر آمد به جوش
 سوم پیشوای خدایاوران
 کمر بر نبردی هژیرانه بست
 به هنگ سواران گردن فراز
 بیافکند و شد کشته در راه یار
 سران سپاه خدا بی درنگ
 سواری دگر را به فرماندهی
 چو دریای توفنده جوشان شدی
 بشد کشته فرمانده رومیان
 که باید هم ایدون به «یثرب» دنید
 خرامان به فرمان سالار خویش
 به کاشانه خویش گشتند باز

آگاه شدن پیامبر از ترفند بدخواهان و سرکوبی آنان

هشیوار می‌باش و روشن‌روان	تو ای گُرد رزم‌آور پُر توان
وگر برتباد به جنگ پلنگ	گَرت زور شیر است و فرّ نهنگ
تو را در کمند افکند روبهی	ز نیرنگ دشمن چو ناآگهی
گرفتاری پیل و ببر و هُزیر	نگر در پس میله‌های ستیر
ز نیروی بازو هناینده ^۱ تر	که دانی بُود هوشیاری به سر
بگفتا به یاران پاکیزه‌خوی:	ازاین‌رو ششم رهبر راستگوی
نتازد بر او لشکر گمرهی ^۲	«کسی کز زمانش بُود آگهی

آغاز داستان

شنید این گزارش کزو شد نَرُند:	پیمبر ز کارآگهی هوشمند
کژآگند ^۳ پوشان و گردن‌فراز	«سپاهی ستم‌پیشه با برگ و ساز
به شبگیر تازد بر اسلامیان	بر آن است تا همچو پیل زیان

۲. اَلْغَالِمُ بِزَمَانِهِ لَا تَهْجُمُ عَلَيْهِ اللّٰوِائِسُ.

۱. هناینده = مؤثر.

۳. کژآگند = جامه جنگ.

کَمینگاه آن لشکر بُت‌پرست
 از این رو سپهدار بیدار دل
 گزین شد به فرماندهی سپاه
 برآمد گروه خدایاوران
 که ناگه به پیکار دشمن بخت
 به یک دم برآشفته زان سرزمین
 به هراتازی زان گروه شَمَن^۱
 بشد هنگ یزدان‌پرستان نزار

درون نَهان درّه «یابس» است
 بیاراست یک هنگِ دشمن گُسل
 «ابوبکر» و «عَمرو» و «عَمَر» در سه‌گاه
 به آوردگاه ستم‌گستران
 ز ترفند او تار و پودش گُست
 برآمد سپاه ستم از کمین
 وز آزمایش لشکر اهرمن
 پزولیده باز آمد از کارزار

گزینش فرمانده پیروز

چو فرماندهان گروهان زَند^۲
 پیمبر دژمناک و رنجیده شد
 روان داشت بار دگر لشکری
 ز مردان گزین گشت گردی دلیر
 برآمد گران هنگ شیر خدای
 به پیش گروهان، سپهدار جنگ
 بر اسبی توانا و اَبَلک^۵ نشست
 ز یثرب برون تاخت با هم‌رهان
 به پنهانی آن‌سان به هامون شتافت
 چو توفان به خرگاه دشمن تکید
 به همراه یاران ایزدپناه
 سپاه از نهییش پراکنده شد

هراسان و کالیده^۳ باز آمدند
 ز ترفند دشمن تُرنجیده^۴ شد
 به همراه فرمانده دیگری
 علی، آن دلاور هُژر هُژیر
 ز شهر پیام آور رهگشای
 زره بر تن و تیغ هندی به جنگ
 به پیشانی خویش بندی بست
 به تاریکی شب، ز راهی نَهان
 کز آهنگ او کس نشانی نیافت
 شتابان به شتزار «یابس» رسید
 همی تاخت بر دشمنان در پگاه
 ز بیم تباهی دل‌آکنده شد

۱. شَمَن = بُت‌پرست.

۲. زَند = بزرگ.

۳. کالیده = زولیده، آشفته.

۴. ترنجیده = افسرده.

۵. اَبَلک = ابلق، دورنگ، سیاه و سفید.

گروهی ز گردنکشان بی درنگ	فتادند بر خاک میدان جنگ
گروهی دگر زان ستیزندگان	فتادند در بسند رزمندگان
دگر جنگجویان نیرنگ باز	به هر سو رمیدند بی برگ و ساز
بدین سان «علی» آن یل بی تپاک	تبه ساخت فند ^۱ سپاهی فزاک ^۲
پس آن دم به همراه رزم آوران	به دنبال توفنده جنگی گران
ز میدان، خرامنده و سرفراز	سوی شهر «یثرب» همی گشت باز
در آن دم پیام آور نامدار	بگفتا بدان شیر دشمن شکار
خداوند و پیغمبر پاکزاد	ز کار تو خرسند باشند و شاد

۱. فند = نیرنگ.

۲. فزاک = پلید.

گشودن «مگه» پایگاه بُت پرستان

سپهدار فرزام و جنگ آشنای	از آن پیش تر کو برآید ز جای
بسنجد توانمندی دشمنان	گزيند یلانی چو شیر ژيان
به چنگ آورد برترین برگ و ساز	فراهم کند توش راهی دراز
بُود داد و آبادی اندیشه‌اش	نه بند و تباهی بُود پیشه‌اش
چنین گفت کسری انوشیروان:	«ز لشکر بُود کشوری پُر توان
سپه نیز، پویا به دارندگی است	کزش فرّ و توش و برازندگی است
چو دارایی از باژ ^۱ آید به دست	فروغش به همیاری مردم است
فزونی باژ ای تو دانای راز	ز آبادی کشور آید فراز
بُود فرّ آبادی ای پاکزاد	به افروزش مِهَر تابان داد»

آغاز داستان

شنیدی که پیغمبر پاک‌کیش	به سال ششم از پی کوچ خویش
هژیرانه با لشکر بُت پرست	به بوم «حدییّه» پیمان بست

۱. باژ = خراج، مالیات.

گشودن «مگه» پایگاه بُت پرستان

سپهدار فرزام و جنگ آشنای	از آن پیش‌تر کو برآید ز جای
بسنجد توانمندی دشمنان	گزیند یلانی چو شیر ژیان
به جنگ آورد برترین برگ و ساز	فراهم کند توش راهی دراز
بُود داد و آبادی اندیشه‌اش	نه بند و تباهی بُود پیشه‌اش
چنین گفت کسریٰ انوشیروان:	«ز لشکر بُود کشوری پُر توان
سپه نیز، پویا به دارندگی است	کزش فرّ و توش و برازندگی است
چو دارایی از باژ ^۱ آید به دست	فروغش به همیاری مردم است
فزونِ باژ ای تو دانای راز	ز آبادی کشور آید فراز
بُود فرّ آبادی ای پاکزاد	به افروزش مهر تابان داد»

آغاز داستان

شنیدی که پیغمبر پاک‌کیش	به سال ششم از پی کوچ خویش
هژیرانه با لشکر بُت‌پرست	به بوم «حدیبیه» پیمان بست

۱. باژ = خراج، مالیات.

که هرگز مبادا یکی زان دو هنگ
نشاید رسد زان سپاهان زند
کند بر دگر لشکر آهنگ جنگ
به یاران دیگر سپاهی گزند



چو از کوچ آن رهبر بی همال
سپاه ستم‌گستر بُت‌پرست
همی تاخت یازان و بسته میان
یلان را به خاک تباهی فکند
ز جرگ «خزاعه» یکی پیرمرد
به نزد پیمبر چنین لب گشود:
«قریش» و «کنانه» به ما تاختند
جوانان و گردان ما بی‌کیار
شکوه گروهان ما شد تباه
ز گفتار توفنده آن نَوَند
بر آن شد پیام‌آور نامدار
ستاند ز هنگ تبه‌پیشگان
از این رو به فرمان آن سرفراز
سپاهی برانزده شد رهسپار

گذشت از پی یک‌دگر هشت سال
دنید از ره کین و پیمان شکست
به خرگاه یاران اسلامیان
گروهی دگر را کشیدی به بند
به «یثرب» دنید و کشید آه سرد
«که بودیم ما در رکوع و سجود
به خرگاه ما آتش انداختند
به هنگام شب کشته گشتند زار
هم آواره گشتیم و هم بی‌پناه»
سپاه خدایاوران شد نَزَند
که سازد یکی لشکر بی‌شمار
دلیران‌ه دادِ ستم‌دیدگان
ز رزم‌نده شیرانِ دشت حجاز
ز «اوس» و ز «خزرج»، «سُلیم» و «غفار»

فرمان پیشروی

چو آمده شد لشکری استوار
برآمد مهین پیک بیم و امید
درفشی بدو داد با فرهی
پس آن‌گه به همراه آن قهرمان
ز توفنده گردان چابک‌سوار
یلی را ز هر جرگه‌ای برگزید
نهادش بر اورنگ فرماندهی
به فرمان پروردگار جهان

سپاه خدا در مه کردگار	خرامان سوی مکه شد رهسپار
تو گویی که هنگی ز افرشتگان	چنین ناستوه و ستبر و نهان
ز درگاه هوشیدر بی همال	به آهنگ «کعبه» گشودست بال
«محمد» میان چنین لشکری	بُود چون نگینی بر انگشتری



همی تاخت آن هنگ جنگ آشنای	به سوی کرانه‌های شهر خدای
به فرمان احمد سپهدار جنگ	در آن پهنه گردان او بی درنگ
گرفتند با تازشی در میان	به هنگام شب مکه و مکیان
ز هر سوی آن شارسان کهن	به هر دشت و هامون و کوه و دمن
گران آتشی را برافروختند	که جان هریمن بدان سوختند

آگاه شدن فرمانده مکیان از لشکر کشی پیامبر (ص)

در آن سو، سپاه قریشی تبار	همه خفته در گندزی ^۱ استوار
جلودار لشکر، شمان و نژند	برآمد شتابان به جایی بلند
ز هر سو بدید از کران تا کران	همه کوه و دامن چو آتشفشان
سراسیمه شد پور «حرب» ^۲ از گنام	روان با «بَدیل» و «حکیم حزام»
سه فرمانده مردم بُت پرست	ز بیم تباهی و ترس شکست
چنان زهره خویشان باختند	که از مکه لرزان برون تاختند
در آن پهنه «عباس» آیین پناه	سوی مکه می آمد از گرد راه
بر آن شد مهین پیک اسلامیان	که با سازش رهبر مکیان
گشاید سپاه خدا بی گزند	دژی را چنان سخت و بارو بلند

۱. گندز = دژ کهن.

۲. پور حرب = ابوسفیان.

ازاین‌رو مر او را چنین داد بیم
هم‌اینک سپاه خدا در ره است
شما را کجا با چنین لشکری
از این گفته فرمانده خودپسند
هراسید و گفتا بدان رهگرا
هژیرانه آن مرد نیکونهاد
«تو را چاره کار و درمان درد
به میدان شیران دشمن‌پیش
بیا ای جلودار هنگ «حجاز»
از آن سرو آزاد پاکیزه‌خوی

«که ای پور «حرب» و «بدیل» و «حکیم»
به فرّی که هرگز نگیرد شکست
هم ایدون بُود تاب جنگاوری»
شمان و دل‌آشفته گشت و نژند
«چه اندیشه‌ای چاره باشد مرا»
بگفتا به سردار مکی‌نژاد
بُود دوری از کارزار و نبرد
مناز و متازان سپاهان خویش
به نزد «محمد» شتایم باز
تو بخشنده‌گی خواه و زنده‌ار جوی»

رفتن ابوسفیان به پایگاه سپاه اسلام

چو فرمانده لشکر بُت‌پرست
ز هشدار پیک خدا باوران
روان شد به همراه او بی‌درنگ
چو آن پیشوای سپاه پلشت
ز لشکر برآمد «عمر» خشمگین
خروشید «عباس» یزدان‌پرست
در آیین ما گشتن میهمان
به نزد شما گرچه او دشمن است
در آن پهنه پیغمبر نامدار
درون سراپرده خویشتن
بگفتا به «عباس» نیکوتبار
چو فردا برآید خور از کوهسار

توانش در آن پهنه درهم شکست
جدا شد ز خرگاه خیره‌سرا
به درگاه سالار پیروز جنگ
به خرگاه اسلامیان برگذشت
که بُرد سرش را به شمشیرکین
«که این بینوا در پناه من است
نباشد پسندیده در هر زمان
در این سرزمین میهمان من است»
سپهدار گردان چابک‌سوار
شنید از میان سپاه این سخن
که این مرد را در سرایی گذار
دگر باره او را به نزد من آر

برآمد به روز دگر از سرای
 به همراه آن بندی دل پریش
 بگفتا به فرمانده مکیان
 بدین گفته ره یابی اندر جهان
 نباشد به گیتی خدایی دگر؟
 «بدانستم این را که در روزگار
 رُخ از سروری بر نمی گاشتم»^۱
 «نباشد هم ایدون مگر گاه آن
 جهان را پیام آور کردگار؟»
 گریزد ز هر پاسخی آشکار
 برآشفست و او را چنین بیم داد:
 ز گفتار سالار ما سر متاب
 ز بیم سیه روزی و ترس مرگ
 به فرمان پیک خدا سر نهاد

ازاین رو به فرمان فرمانروای
 روان شد به درگاه سالار خویش
 هژیرانه سردار اسلامیان
 «که آیا نباشد کنون گاه آن
 که جز مهربان ایزد دادگر
 چنین داد پاسخ که ای بردبار
 اگر کردگاری دگر داشتم
 دگر باره گفتا «محمد» که هان
 که دانی منم پیک پروردگار
 در آن دم همی خواست آن نابکار
 که ناگاه «عباس» فرخ نهاد
 «میما ره اهرمن با شتاب
 ازاین رو سپهدار بی ساز و برگ
 به گفتار اسلامیان لب گشاد

آمایش لشکر اسلام در آستانه مکه

که خونی نریزد به روی زمین
 گشاید دژ «مکه» را بی نبرد
 بگفتا به «عباس» دشمن فسای
 درون یکی تنگنایی گذار
 هراسد ز شیران جنگ آزمای
 نریزد به کام هژیران شرنگ
 برآمد گران لشکری استوار

بر آن شد پیام آور نازنین
 در آن پهنه بر پا کند جنگ سرد
 ازاین رو پیام آور رهگشای
 «تو فرمانده «مکه» را بی کیار
 که بیند شکوه سپاه خدای
 نکوبد دگر باره بر کوس جنگ
 پس آن گه به فرمان آن شهنسوار

۱. برگاشتن = برگرداندن.

هزاران دلاور همه مرد جنگ
 یکی هنگ آموده با یک هزار
 به همراه «خالد» برآمد به دشت
 پس آن دم بیامد برون از کُنام
 به هر جرگه پانصد سوار دلیر
 ز سویی دگر شد «ابوذر» روان
 به دنبال او چهارصد مرد جنگ
 ز جرگ «جُهیته» برآمد ز جای
 ز مردان «کعبی» دو گردان زند
 روان گشت هنگی دگر استوار
 ز «لیث» و «کنانه» بدان بوم و بر
 پس آن گاه سیصد یل سرفراز
 چو هر دسته چالاک و یازان و زفت
 برآمد سپاهی شکونده تر
 هزاران هُزبر کُژاگندپوش
 بر اسبان غُران تازی سوار
 به گرد «محمّد» یلان سپاه
 چو فرزند «حرب» از نهانگاه خویش
 ز فرّ سپاه خدایاوران
 چو با جان او بیم جان گشت جُفت
 «به گیتی کسی با چنین لشکری
 پس آن گاه برآمد هراسان ز جای
 که تا سرکشان را در آن سرزمین

خرامان و غُران بسان پلنگ
 ز مردان پُر شور چابک سوار
 به فرّی که چشم فلک خیره گشت
 دو گردان به همراه پور «عوام»
 دمان و خروشنده چون شرزه شیر
 به همراه سیصد هُزبر دمان
 میان بسته با تیغ و تیر خدنگ
 گروهبانی از هشتصد رهگرای
 به هر دسته پانصد سوار نَوَند
 ز جرگ «مُزینه» فزون از هزار
 برآمد چمان چهارصد شیر نر
 ز پوران «اشجع» دنیند باز
 به میدان دنی و خرامید و رفت
 دمان و برارزنده با کُرو فرّ
 همه تیغ بر دست و ترکش به دوش
 خروشان و آماده کارزار
 خرامنده چون هاله بر گرد ماه
 بدید آن گران هنگ دشمن پریش
 شمید آن جلودار خیره سران
 به «عباس» فرزانه رو کرد و گفت:
 ندارد دگر تاب جنگاوری»
 روان شد سوی مگه زان تنگنای
 هراساند از لشکری این چنین

جنبش لشکر اسلام به سوی دروازه های مکه

چو دریای جوشان برآمد ز جای
چو تُنداب^۱ غرّان که آید ز کوه
به شوری که اهریمن آمد به جان
به فرمان جگرگی ز گردن کیشان
بکوبد دگر باره بر کوس جنگ
به شهر خدا «مکه» لشکر کشید
به ناگه ز دروازه بر تاختند
فکندند بر جان گردان شرنگ
ز آهننگ آورد خیره سران
کشید از جگر هر دلیری خروش
برآمد خروش از تبوراک جنگ
بشد چیره بر هنگ مردم فسای
به همراه سردار گنداوری
به کاخ ستم لرزه انداختند
خرامان سوی «کعبه» ره می سپرد
دلیرانه افکند بار از هیون
به پا شد سراپرده ای بهر اوی
برآمد دگر باره از جایگاه
سوی «کعبه» شد رهسپار از «حجون»
یلانی خروشنده برسان شیر
به یک دست تیغ و به دستی سپر
به جان باوری ژرف و بر لب نوید

به فرمان «احمد» سپاه خدای
ز هر سو گران لشکری ناستوه
سرازیر شد سوی آن شارسان
در آن دم گروهی ز آدم گشان
بر آن شد که با تازشی بی درنگ
از این رو به راهی که پور «ولید»
گروه ستم تیغ کین آختند
به شمشیر برّان و تیر خدنگ
در آن پهنه، هنگ خدایاوران
چو آتشفشانی بیامد به جوش
به پا شد نبردی دگر بی درنگ
در اندک زمانی سپاه خدای
ز هر سو سواران نام آوری
چو توفان توفنده بر تاختند
پیمبر در انبوه یاران گردد
همی تاخت تا در کنار «حجون»
به فرمان آن رهبر پاک خوی
چو لختی بر آسود از رنج راه
نشست آن بلند آشیان بر هیون
به همراه آن شهسوار دلیر
همه گبر^۲ پوشان و بسته کمر
به سر ترگ پولاد و در دل امید

۱. تُنداب = سیلاب.

۲. گبر = زره.

همه سرفراز و فرهند و شاد ز پیروزی کیش فرخ‌نهاد

شکستن بُتها

در آن دم سپهدار پیروز جنگ	به همراه شیر خدا بی درنگ
شتابان سوی «کعبه» برداشت گام	چو شیری که تازد دمان از کنام
گشود آن سرای گرانسنگ را	برافکند از آن مایه ننگ را
پس آن‌گه سهی سرو داد آفرین	بگفتا بدان مرغ بالانشین
دلیرانه بر دوشم اینک برآی	بُتان را از ایدر برافکن ز جای
ازاین‌رو بلند اختر رهبری	برآمد ز چیکات ^۱ پیغمبری
مِهین ایزد رهگشا را ستود	سرای خدا را ز بُتها زدود
چو بر دوش «احمد» «علی» پا نهاد	توگویی که اهریمن از پا افتاد
شد از بیم او هر شمن‌دی زبون	چوبت گشت کاخ ستم باژگون
بدین‌گونه تندیس ^۲ بیداد و ریم ^۳	به دست هُژبر خدا شد دو نیم

فرمان آزادی

کنون ای شناونده نازنین	نیوش این سخن را ز دانای چین ^۴
بگفتا به یاران دیرین خویش	«که هر نامجویی ز هر بوم و کیش
چو خواهد کند در جهان سروری	به سر بر نهد افسر رهبری
بباید که رفتار خود را نخست	به نیک‌اختری پروراند درست
نهد ارج بر مردمان بزرگ	کند رشته مهر خویشان سترگ
گرامی بدارد همه همگنان	به یک چشم بیند خود و دیگران

۱. چیکات = قلّه.

۲. تندیس = مجسمه.

۳. ریم = پلیدی، ناپاکی.

۴. کنفسیوس.

برانگیزد از جان به هر بوم و بر
به گفتار و رفتار با مردمان
به بیگانگان مهربانی کند
نماید چنان خویش را با سران

هر آن گونه نوآوری و هنر
بسان پدر باشد او مهربان
از آنان نکو میزبانی کند
که خواهد سرافرازی سروران»



«محمد» پیام آور آگهی
خداوند خود را به پاکی ستود
«ستایش خدا را برازنده است
بُود یاور بنده خویشان
کنون ای شمندان ژولیده بخت
برانیدید ما را از این سرزمین
هم ایدون شما را بدین بوم و بر
همه بُت پرستان کالیده روز
سرافکنده گشتند و زنهار جوی
«نباشد بجز مهرت ای دادگر
در آن دم پیام آور نامدار
«شما را به رزمی که پرداختم
خداوند بخشنده مهربان
پس آن گه «بلال» آن یل سرفراز
خرامید و بر بام «کعبه» ستاد
دلیرانه با نغمه ای دلنواز
به هنگام پیشین سپهدار جنگ
ز هر سوی آن بارگاه تهم

برآمد چو از «کعبه» با فرهی
بدین گفته جان فزا لب گشود:
که پیمان خود را برآورده است
سپاه ستم را کند ریشه کن
که من را دل آزرده کردید سخت
تکیدید بر جرگ دادآفرین
چه پندار و اندیشه باشد به سر؟
ز گفتار آن اختر شب فروز
بگفتندش ای رهبر پاک خوی
در این پهنه ما را گمانی دگر»
بگفتا بدان هنگ در بند زار
ز هر بند و کیفر رها ساختم
ز کردارتان بگذرد این زمان»
به فرمان سالار هنگ «حجاز»
به نام بلند خدا لب گشاد
برآورد بانگ رسای نماز
ابا لشکر خویشان بی درنگ
ستادند پهلوی به پهلوی هم

نیایش‌کنان یکدل و یک‌زبان ستودند یکتا خدا را ز جان

سخن پیامبر با خویشاوندان

چو فرمانروای خدا باوران	بشد چیره بر هنگ خیره‌سران
بر آن شد که بر مردم آوری ^۱	ز دانش گشاید در دیگری
نخست آن خردمند فرخنده‌کیش	بیامد به نزدیک خویشان خویش
به پوران «هاشم» در آن شارسان	بگفتا که ای جرگ آویژگان
«منم پیک پروردگار شما	بدین بوم و بر دوستدار شما
مرا رشته مهر و دلبستگی	نگیرد تباهی و بگسستگی
شما ای برازنده خویشان من	ز من بشنوید اندر این انجمن
چو فردا شود رستخیز آشکار	دگر مهر و خویشی نیاید به کار
هر آن کو به گیتی بُود پارسای	بُود همنشینم به دیگر سرای
کسی را که او برگنه در گشود	ز آویژگی ^۲ با «محمد» چه سود؟
بود هر یک از ما ز هر بوم و کیش	در آن پهنه در بند کردار خویش»

فرمان برابری

چو خورشید داد از کرانها دمید	شد ابر سیاه ستم ناپدید
زمین بوستان و زمان شد بهار	سرود رهایی رسید از هزار
ز باران دانش به دشت «حجاز»	به هر سو برآمد گل لاله باز
«محمد» به مانند سرو سهی	برآمد هژیرانه با فرهی
همه رهگرایان در آن سرزمین	ستادند برگرد آن نازنین
در آن پهنه پیغمبر مهربان	بگفتا که ای مردمان جهان

۱. آوری = با ایمان.

۲. آویژگی = خویشاوندی.

«شما را ز آدم خدا آفرید
چنین است آیین دادآفرین
ز یک گوهر پاک و یکدانه‌اند
کسی را در این پهنه بر دیگری
به نزد خدا رهگرایی سراسر است
برادر بُود هر گرایشگری

بدان‌سان که او از گِل آمد پدید
که نزد خدا مردمان زمین
چو دندانه‌های یکی شانه‌اند
نباشد برومندی و برتری
که در پارسایی سرآمدتر است
در این کیش فرخنده با دیگری»

جنگ حنین

شـنیدم ز اسـتاد دانشـورم	پیامی که اینک بر آن باورم
بگفتا که روزی افرشتگان	بُود یادِ پروردگارِ جهان
دمی گر ز یادش بتابند روی	فرومایه گردند و بی آبروی
چو مرغی خوش آوا به دامن و دشت	درآید ز پا از خدنگی پلشت
در آن دم که از یادِ پروردگار	بتابد رُخ خویش، گردد شکار
تو نیز ای پرستوی فرخنده بال	که در پاک جانی نداری همال
بُود در گـلستان بـالندگی	براز ^۱ و فراز تو در بندگی
چو خواهی کزت رُخ نتابد نگار	مگردان دل از یادِ پروردگار

انگیزه نبرد

ز پیروزی هنگ یزدان پناه	شکوه سپاه ستم شد تباه
از این رو گروهی دگر کینه جوی	برآمد دژمناک و آشفته خوی
«ثقیف» و «هوازن» ^۲ به هم ساختند	به رزمی دگر تیغ کین آختند

۱. براز = برازندگی، والایی. ۲. ثقیف و هوازن = دو قبیله هم پیمان برای جنگ با مسلمانان.

ز هر سو یلانی چوپیل دژم
به فرمان «مالک»^۱ جلو دار هنگ
هزاران تکاور چو ببر ژیان
درون یکی درّه آن خودسران
در آن دم به فرمان سالار جنگ
بدان بارگه، بانوان سپاه
وز آنان سه کاراگه تیزپای
کز آن هنگ پیروز دشمن گداز
نهادند بازو به بازوی هم
برآمد سپاهی گران بی درنگ
به یک دست تیر و به دستی کمان
گرفتند ره بر خداپاوران
به پا شد سراپرده ای بی درنگ
گرفتند با توش لشکر پناه
بریدند ره سوی شهر خدای
گزارش ستانند و گردند باز

جنبش لشکر اسلام

ز آمایش و جنبش آن گروه
بگفتا به «عبدالله اسلمی»
بتازد دلیران به با فرهی
پس آن گه بگفت آن سپهدار یل
نخست از شما بار خویش افکند
دلیر دگر باشد آموزگار
در آن دم برآمد آن شهسوار
یلانی دلاور ز یثرب زمین
سپاهی که هرگز به دشت «حجاز»
ز انبوهی آن سپاه بزرگ
به دلهگل شادمانی شکفت
که خورشید بخت گروهی چنین
به گردون برآمد ز شهر خدای
شد آگه پیام آور ناستوه
که از جست و جو سر نتابد دمی
بگیرد از آن سرکشان آگهی
به پور «أسید» و «معاذ جبل»
به شهر خدا پیشوایی کند
بدین بوم و بر ماند او استوار
ز یاران دیرین ده و دو هزار
دلیرانی از شهر دادآفرین
ندیدی کسی با چنان برگ و ساز
وز آمایش آن گوان سترگ
به خود هر سواری ببالید و گفت
نخواهد نهفت از سپهر بزرین
خروش تبوراک و بانگ درای

۱. مالک = مالک بن عوف.

ز گام هُژبران دشت نبرد
 گران لشکری با هزاران هیون
 به همراه شیر اوژنان بی درنگ
 نشست آن سرافراز فرخنده نام
 به سوی «حُنین» از بیابان و دشت
 همی تاخت آن سرو باغ امید
 در آن پهنه از پشت هر خارِ سنگ
 هزاران ستیزنده کینه ور
 به تیر و کمان، جرگ تیره دلان
 به یک دم همه کوه و دامن و دشت
 ز رگبار پیکان خیره سران
 گروهی ز رزمندگان بی درنگ
 گروهی دگر چهره برتافتند
 گروه دورویان در آن گیر و دار
 ز پشت سپه تیغ کین برکشد
 رها سازد اهریمنان را ز بند
 در آن دم سواران دریادلی
 به تیغ و به زوبین و تیر و کمان
 «محمّد» سپهدار بی باک جنگ
 کشید از کمر تیغ آذرفکن
 خروشید و گفتا به یاران خویش
 «منم بنده پاک دادآفرین
 ز گفتار جانبخش آن رهگشای
 برآمده شد بار دیگر سپاه
 به یک دم هُژبران دشمن پریش

به چرخ برین شد ستونی ز گرد
 خروشید و از «مکّه» آمد برون
 برآمد «محمّد» سپهدار جنگ
 دلیرانه بر استری سیم فام
 به همراه رزمندگان برگذشت
 به دروازه درّه ای در رسید
 به ناگه به گوش آمد آواز جنگ
 ز هر سنگری برکشیدند سر
 گشودند آتش به روی یلان
 به چشم خدا باوران تیره گشت
 شد آذر به جان هنگ نام آوران
 فتادند بر خاک میدان جنگ
 ز میدان سوی مکّه بشتافتند
 بر آن شد که با تازشی بی کیار
 سپهدار اسلامیان را کُشد
 رساند به جان «محمّد» گزند
 همانند «عباس» و «فضل» و «علی»
 گشودند آتش بر اهریمنان
 چو شیری میان هزاران پلنگ
 به میدان دنید آن یل بُت شکن
 که ای یاوران برازنده کیش
 خدا را فرستاده واپسین
 توگویی که شد رستخیزی به پای
 هر آزاده باز آمد از گرد راه
 به فرمان سردار پیروز خویش

ز جان درگذشتند و برتاختند
گروه «ثقیف» اندر آن رزمگاه
ز تیغ یلانی چو شیر خدای
دگر شب‌پرستان آشفته‌روز
ستوران خود را برانگیختند
به‌جا ماند از آن جنگجویان زار
به‌همراه انبوهی از سیم و زر
به هر سنگری اخگر انداختند
در آورد اسلامیان شد تباه
سپاه «هوازن» درآمد ز پای
ز آهنگ خورشید گیتی فروز
سوی «طائف» و «نخله» بگریختند
در آن پهنه از بندگان شش هزار
ابا توش آن لشکر کینه‌ور

پیگرد جنگجویان

بر آن شد پیام‌آور هوشمند
بریزد به کام هریمن شرنگ
بگفتا بدان آزموده سپاه
به پیگرد جامانده از دشمنان
ازاین‌رو برآمده شد لشکری
روان شد به فرمان سردار جنگ
پس آن دم سپهدار اسلامیان
دلیرانه با شَرزه شیران‌گرد
به هامون چنان تاخت با فرهی
کزو هر شمندی هراسان و زار
بر آن شد جلودار نام‌آوران
بگفتا نماند ز پشت سپاه
به فرمان آن‌گرد گردن‌فراز
رَه دشمنان را ز هر سو برید
زرگبار زوبین و تیر خدنگ
که جنگاوران را کشد در کمند
بکوبد سر دشمنان را به سنگ
که هرگز نیاساید از رنج راه
شتابد به «اوطاس» و یازد دمان
به‌همراه «بوعامر اشعری»
به خرگاه بُت‌باوران بی‌درنگ
برآمد خرامان و بسته میان
شتابان ره بوم «طائف» سپرد
دمان با هزاران سوار سهی
نهان گشت در گُندی استوار
که آساید از فند خیره‌سران
ستم‌پیشگان را دگر جان‌پناه
سپاه خدا با همه برگ و ساز
دژ «مالک عوف» را بشکرید
وز آهنگ خشم سپهدار جنگ

همه بُت‌پرستان گریزان شدند
 چو تُنداب غُرّان سپه می‌دند
 که ناگه دژی چون ستیغ بلند
 به هر باروی آن کُنام بزرگ
 کمان برده بر دست و ترکش به دوش
 «محمّد» بگفتا به یاران خویش
 شتابید و یازان به هر سنگری
 گذارید بازو به بازوی هم
 به فرمان سردار اسلامیان
 ز هر سو رَه دشمنان بسته شد
 که ناگه ز هر باروی آهنین
 خدنگی برآورد و بر رَه نهاد
 تنِ جرگی از رهگرایان راد
 سپهدار جنگ خدایاوران
 ز پیکار آدمکشانِ پلشت
 در آن دم هژیری ز ایرانیان^۱
 «یلان سپه را بفرما که باز
 ابا منجیقی چو آتشفشان
 از این رو پیام آور بی‌همال
 که ای رهگرایان فرخنده‌بخت
 به فرمان آن پیشوا بی‌درنگ
 تو گویی که طاقِ سپهر برین
 پس آن‌گه سپهدار فرخنده‌نام
 که هر برده‌ای زان گروهان زند

نموداری از برگ‌ریزان شدند
 به دنبال جنگاوران می‌تکید
 پدیدار شد با هزاران نوند
 نشسته ستیزندگانی سترگ
 دل‌آکنده از کین و دژ پُر ز توش
 که ای شرزه شیران دشمن‌پریش
 بسازید برگ‌گرد دژ چنبری
 ببندید رَه بر سپاهِ ستم
 گرفتند دژ را ییلان در میان
 سپاه ستم‌پیشه دلخسته شد
 کمانداری آمد برون از کمین
 به پیکان ز هر چله آتش‌گشاد
 در آن پهنه بر خاک هامون فتاد
 چو دید استواری جنگاوران
 شناور به دریای اندیشه گشت
 بگفتا به سردار یزدانیان
 ز هر سنگری با همه برگ و ساز
 بتازند بر جرگ گردن‌کشان»
 بگفتا به یاران نیکو سگال
 کُنام سپه را بکوبید سخت
 ز هر سو فرو ریخت باران سنگ
 نگون شد بر آن گُندز آهنین
 به لشکر هژیرانه داد این پیام
 ز خرگاه دشمن رهد بی‌گزند

رها سازم او را به راه خدای
 به فرمان سالار آزادگان
 ز هنگ شمنان گریزان شدند
 «محمّد» ز جرگ پناه آوران
 ابا توش یک ساله پاینده اند
 پیمبر بر آن گشت تا پیش از آن
 نیافتد به دام نبردی بلند
 از این رو پس از تازشی سهمگین
 دژ دشمنان را رها ساختی

به گیتی ز بندش نمایم جدای
 گروهی پژولیده از بردگان
 پناهنده بر بُت ستیزان شدند
 گرفت این گزارش که خیره سران
 شکبیا و سخت و هتاینده اند
 که ماه «حرام» آید اندر میان
 ز میدان «طائف» رهد بی گزند
 برآمد ز هامون چو ببر از کمین
 ز «طائف» سوی «مکه» بر تاختی

نبرد تبوک

کنون ای خردمند با فرّ و هوش
«که هر دولتی را بُود زادنی
چه هنگام پیروزی آن نو پدید
پس آن‌گه به خودکامگی رَه بُرد
دگر باره با شیوه‌ای چاره‌ساز
به گام چهارم گشاید دری
سپس واره^۲ کامرانی و ناز
در آن دم به افزون روی^۳ رَه بُرد
از این رو شود پیر و کالیده زود
تو ای بر سرت افسر رهبری
ز خودکامگی‌ها و تن‌پروری
بر آرامش و آشتی باوری
سران را ز افزون روی واره‌ان
به شایسته‌سالاری اندر جهان

پیامی ز فرزند «خلدون» نیوش
برومندی و پیری و مُردنی
برآید ز چیکات گیتی جو شید
هم‌اندیشی دیگران بشکرد^۱
هژیرانه آرامش آرد فراز
به خُرسندی و آشتی باوری
به راه تن‌آسانی آرد فراز
به نابخردان کارها بسپرد
بمیرد، تو گویی به گیتی نبود
که فرمانروایی به بوم و بری
بکاه و برافکن بُن خودسری
بیافزا و پیوسته گُن داوری
بزرگی ستان از فرومایگان
کمر بند و آسوده فرمان بران

۱. بشکرد = درهم بشکند. ۲. واره = نوبت.

۳. افزون روی = اسراف و تبذیر.

جنبش لشکر روم

برآمد چو خورشید دادآفرین
نهال رهایی به گل برنشست
برآمد ز هر دشت و هر لاله‌زار
ز بانگ رهایی مرغ چمن
در آن پهنه جرگی ز شب پرگان
چو از روشنی دیدگانش بخت
دگرباره شد چیره بر باغ و راغ
سرآمد بهار از شرنگ خزان
سپاه ستم‌پیشگان بی‌درنگ
شد آمده هنگی ز ده‌ها هزار
به فرمان سردار پیروز روم
بر آن شد که یازان به «یثرب» دند

جهان شد سراسر بهشت برین
بُن رنج دیرینه درهم شکست
نوای رسای تذرو و هزار
شمان گشت و آلفده^۱ زاغ و زغن
ز خورشید رخشنده آمد به جان
به گلشن ره روشنایی ببت
تلاج^۲ و سیاهی ماغ^۳ و کلاغ
گلستان پُر لاله شد مرغزان^۴
برآشت و زد بر تبوراک جنگ
سوار سلحشور دشمن‌شکار
برآمد خروشان از آن مرز و بوم
نهال رهایی ز جا برکند

آگاه شدن پیامبر و آمایش سپاه اسلام

برون آمد از مرز «شام» و «حجاز»
به آهنگ یثرب به هامون دنید
شد از جنبش آن سپه در شگفت
نوندی بگفتا در آن مرز و بوم
«به خرگاه گردان یثرب‌نشین
چو آن کاروان با همه ساز و توش

یکی کاروان با همه برگ و ساز
گران لشکری را بسیجیده دید
وز آهنگ آنان گزارش گرفت
که فرموده ما را سپهدار روم
بتازیم از ایدر چو ببر از کمین»
درآمد به «یثرب» برآمد خروش

۱. آلفده = خشمگین.

۲. تلاج = هیاهو.

۳. ماغ = نوعی مرغابی سیاه.

۴. مرغزان = گورستان.

شد آگه پیام آور کردگار	ز ترفند سردار رومی تبار
بگفتا به گردان دشمن گداز	که هنگام جانبازی آمد فراز
از این رو به فرمان آن شرزه شیر	ز «یثرب» برآمد خروش تبیر
برآموده در «ثنیه» ^۱ شد سی هزار	ز مردان شیروازن نامدار
گران ارتشی با چنان کَر و فر	شد آماده بهر نبردی دگر

ترفند دورویان برای ناامید ساختن مسلمانان

در آن دم بر آن شد گروه دوچهر	که بندگان ره روشنایی مهر
سراسیمه جرگی دورنگ و دوروی	ز کالیده خویان بیهوده گوی
جدا شد ز لشکر شمان و نژند	که شاید گوان را رساند گزند
میان سپاه درستی و داد	خداباوران را چنین بیم داد
«هم ایدون زمین گرم و تفتیده است	سپاه ستم آزمون دیده است
بُود جنگ ما یافه ^۲ چونان پده ^۳	گریزد از این جنبش بیهوده
در آن دم به فرمان پروردگار	شد آهنگ جرگ دورو آشکار
فرود آمد از آسمان بر زمین	به جان پیامبر پیامی چنین
که باشد دمندان ^۴ گدازنده تر	ز گرمای گیتی بدین بوم و بر

گزینش علی به جانشینی پیامبر در یثرب

سپهدار فرزام هنگ خدای	پیام آور گُرد جنگ آشنای
چو با شرزه شیران بسته میان	میان دو دشمن گرفت آشیان
ز یک سو سپاهی چو آژی دهاک ^۵	کژاگندپوشان ز پاتاها پاک ^۶
ز سویی دگر گمرهانی دوروی	هریمن پرستان کالیده خوی

۱. ثنیة الوداع.

۲. یافه = بی فایده.

۳. پده = درختی بی ثمر.

۴. دمندان = جهنم، آتش دوزخ. ۵. آژی دهاک = اژدها.

۶. هباک = فرق سر.

بر آن شد که از فند هنگ دورنگ
 از این رو دلیری چو پولاد سخت
 به فرمان سالار گیتی گشای
 بدو گفت «احمد» که ای قهرمان
 «مگر خوش نداری که باشی به من
 بجز آنکه پیغمبری رهگشای
 بدین سان پیام آور کین و مهر
 ز گفتار او هر درستی ستیز
 پس آن دم سپهدار گردن فراز
 که ای شهسواران فرخنده کیش
 از این گفته لشکر چو گشنی^۳ ز چوک^۴

رهاند یلان را به هنگام جنگ
 گزین شد به دژیانی پایتخت
 علی شیر یزدان برآمد ز جای
 تو با خاندانم به «یشرب» بمان
 چو «هارون» به «موسی» در این انجمن
 نباشد پس از من ز سوی خدای^۱
 تبه ساخت فند گروه دوچهر
 شمان گشت و آلفده^۲ تا رستخیز
 بگفتا به شیران دشت «حجاز»
 به سوی کمینگاه دشمن به پیش
 ز «یشرب» روان شد به سوی «تبوک»^۵

جنبش لشکر اسلام و دشواری راه

چو هنگ دلیران گیتی گشای
 یلانی ز «غطفان» و «طی» و «تمیم»
 ابا شرزه شیران جنگ آزمای
 ز هر کوی و کاشانه برتاختند
 در آغاز ره آن سپاه ستبر
 به چالاکی از سرزمین «حجاز»
 دلیرانه از کوه و دامان و دشت
 گهی می تکید و گهی می غنود

خروشان و غرّان برآمد ز جایی
 به آهنگ ببران آشفته خیم^۶
 دلیرانی از «مکه» شهر خدای
 به دشت و دَمَن لرزه انداختند
 همانند انبوهی از شیر و ببر
 برآمد بر آن سان که از لانه باز
 چو تنداب غرنده برمی گذشت
 همی تاخت تا سرزمین «ثمود»

۱. «اما ترضی ان تکون منی بمنزلة هارون من موسى الا انه لا نبي بعدي.»

۲. آلفده = خشمگین. ۳. گشن = انبوه.

۴. چوک = مرغ حق.

۵. تبوک = دژی میان حجر و شام.

۶. خیم = خوی.

که ناگه پدید آمد از دوردست
 ز هر سو چنان تَنَدبادی وزید
 در آن پهنه سردار نام‌آوران
 کسی زاب آن سرزمین کهن
 از این رو سپه تشنه‌کام و نژند
 چو شیران آشفته رَه می‌گشود
 در آن دم ز رنجی جگرخا رهید
 برآمد خرامان ز راهی شگفت
 دگر باره لشکر برآموده گشت
 بیابانی از بر^۱ تَهی جز گبست^۲
 که خرگاه آن جرگه را بشکرید^۳
 بگفتا به هنگ خداباوران
 نشوید تن و تر نسازد دهن
 در انبوهی از درد و رنج و گزند
 دمان، تا برآمد ز بوم «ثمود»
 رَه چشمه‌ساری گوارا برید
 وز آن آب پاکیزه جانی گرفت
 که تازد چو انبوه شیران به دشت

بازگشتن سپاه روم

چو فرمانروای سپاهان روم
 که آید سپاهی ز ده‌ها هزار
 ز بیم خداباوران زهره باخت
 بگفتا گر آن آزموده سپاه
 چو گردان در «موتَه» جنگ آورد
 از این رو بر آن شد کزان پیش‌تر
 ز میدان گردان دشمن‌پریش
 گرفت این گزارش در آن مرز و بوم
 هُزَیرِ خروشان دشمن‌شکار
 روانش ز هرّای شیران گداخت
 برآید دگر باره از گرد راه
 سرِ ما همه زیر سنگ آورد
 که تازد بر او هنگ شیران نر
 شمان بازگردد به سامان خویش



چو فرمانروای خداباوران
 به میدان درآمد، دمان و دژم
 خروشان به دنبال رنجی گران
 نشانی ندید از سپاه ستم

۱. بر = میوه، ثمر.

۲. گبست = حنظل.

۳. بشکرید = درهم شکست.

در آن دم سگالید ^۱ با یاوران	که تازد به دنبال خیره سران
دلیران بگفتندش ای شهسوار	گرت داده فرمان چنین کردگار
که تازی به دنبال سردار روم	برزمی در آن سوی این مرز و بوم
دلیرانه ما پیروان توایم	به فرمان سالار خود سر نهیم
وگر نیست فرمانی اندر میان	به پیگرد فرمانده رومیان
سپه را بفروماکزین سرزمین	پس از تازشی سخت و رنج آفرین
برآساید از دام جنگی گران	نتازد به دنبال جنگاوران

پیمان همیاری با مرز نشینان

بر آن شد پیام آور سربلند	که از تازش خود شود بهره مند
از این رو به همراه شیران نر	روان شد به آهنگ بومی دگر
سران گروهان آن پهنه را	فراخواند و چون پویکی ^۲ رهگرا
همی شد به همبستگی رهنمون	که نیرنگ دشمن کند باژگون
چو با «اذرع» و «ایله» ^۳ آن چیره دست	سگالید و مردانه پیمان ببست
جلودار جرگ مسیحی تبار	برآمد ز خرگاه خود بی کیار
درخشان چلیپایی از زر ناب	بیاویخت بر سینه و با شتاب
روان گشت با استری سیم فام	به نزد «محمد» چو ببر از کنام
بگفتا: «منم ایله را پیشوای	نهم سر به فرمانت ای رهگشای
نگردم به همبستگی با تو هاژ» ^۴	فرستم به نزد تو هر ساله باژ
هر آن کوز یارانت ای رهگرای	بدین سرزمین آید از هر کجای
من از او نکو میزبانی کنم	چو یاران خود مهربانی کنم
چو فرمانروای سپاه خدای	شنید این سخن را از آن پیشوای

۱. سگالید = مشورت کرد. ۲. پویک = هُدهُد.

۳. اذرع و ایله = دو قبیله مرز نشین در سرزمین تبوک.

۴. هاژ = متحیر، مردد.

ز گفتار خود شادمان ساختش بدو ارمغان داد و بنواختش

گشودن دژ «دومة الجندل»

در آن سوی خرگاه گردان زند
در آغوش هر باروی استوار
بر آن شد سپهدار اسلامیان
جلودار آن گنندز آهنین
به فرمان شاه مسیحی تبار
از این رو به فرمان سالار جنگ
سپاهی به همراه پور «ولید»
ز خرگاه خود، هنگ ایزدپناه
دلیرانه نزدیک آمادگاه
در آن دم «اکیدر» بزرگ گروه
به همراه یاران بازو ستر
در آن پهنه با «خالد» نامجوی
به پا شد نبردی دگر بی درنگ
ز توفنده رزم یلان دلیر
گوانش از آن پهنه بگریختند
نگهبان دروازه «دومه» زود
از این رو سواران یزدان پرست
به خرگاه خود با همه برگ و ساز
در آن دم «اکیدر» برآمد ز جای
برآیم که مانم در آیین خاج^۲

دژی بود چونان ستیغی بلند
ستاده یلانی چو شیر شکار
که با تازش لشکر رومیان
نیابد توانی کزان سرزمین
بتازد بر اسلامیان بی کیار
برآمده شد لشکری بی درنگ
به آهنگ آن سرزمین برتکید
سوی «دومة الجندل» آمد به راه
شبانگه بر آن جرگه بستند راه
برآمد ز دژ، چابک و ناستوه
درآمد به نخجیرگاهی^۱ چو ببر
شمان و سراسیمه شد روبه روی
برآمد خروش از یلان دو هنگ
«اکیدر» زبونانه شد دستگیر
دگر با یلان، درنیاویختند
در کاخ آن بینوا را گشود
به همراه آن بندی بسته دست
چمان و شکوهنده گشتند باز
بگفتا به سالار هنگ خدای:
فرستم به نزد تو از «دومه» باج

۱. نخجیرگاه = شکارگاه. ۲. خاج = صلیب، کنایه از آیین مسیحیت.

چو «احمد» از آن رهبر ناامید پیامی چنین آشتی‌زا شنید
 از این‌رو بدو ارمغانی گران ببخشید و گفتا به نام‌آوران:
 که ای شهبازان پاکیزه‌کیش رسانید او را به خرگاه خویش

بازگشت پیروزمندانه به یثرب

«محمد» پس از تازشی سودمند به‌همراه یاران خود بی‌گزند
 خرامان به آهنگ یثرب زمین برآمد ز میدان چو شیر از کمین
 در آن پهنه هرگرد نام‌آوری ببالید بر این‌چنین لشکری
 مهین ارتشی استوار و سترگ که یازان به فرمان مردی بزرگ
 روان گشت و آمده شد زان میان که تازد به لشکرگه رومیان
 ز بیمش سپاه هریمن گریخت به کام ددان باده نیوه^۱ ریخت
 دگر پیشوایان آن مرز و بوم گسستند پیمان سالار روم
 همه با «محمد» به وارسنگی نوشتند پیمان همبستگی
 سران «حجاز» اندر آن ماه و سال که باز آمد آن لشکر بی‌همال
 ز هر سرزمینی فراز آمدند پذیرای آیین یزدان شدند

۱. نیوه = افغان، ناله.

واپسین حج پیامبر و گزینش علی به جانشینی خویش

بزرگی ز بوم و بر خاوران ^۱	بگفتا هژیرانه با یاوران
بُود ژرف‌بینی و زودآگهی	ابا زیرکی، خوی فرماندهی
مَنَش، بی‌نیازی و بخشندگی	سزای شکویند و پایندگی
توانمندی و ریشه‌داری و عزم	بُود درخور پایداری به رزم
درستی کردار و سختی چو کوه	به‌همراه دلسوزی آرد شکوه
درون‌یابی و فرّ و نوآوری	به‌گیتی بُود شیوه داوری
کسی را سزد خویهایی چنین	که در پاک‌جانی بُود برترین

به‌سوی بارگاه دوست

پیام‌آور پاک فرخنده‌کیش	به سال دهم از پی کوچ خویش
بر آن شد که با گشنی ^۲ از یاوران	ز «یثرب» سوی «مکه» گردد روان
چو در ماه ذیقعدۀ آن ره‌گرای	به فرمان یزدان برآمد ز جای
هزاران خداجوی پاکیزه‌جان	به‌همراه سردار روشن‌روان

۱. کنفسیوس.

۲. گشن = انبوه، بسیار.

ز سامان خود چهره برگاشتند^۱ دل از مهر جانانه انباشتند
 چو آن جرگه با جامه‌های سپید به کاشانه دوست ره می‌برید
 تو گویی که در آسمان کمال هزاران کبوتر گشودست بال
 به شهر خدا شهریار «حجاز» درآمد چمان و برازنده باز
 به همراه یاران پاکیزه کیش روان شد به درگاه دادار خویش
 به گردش درآمد نیایش‌کنان به گرد مهین «کعبه» پروانه‌سان
 تو گویی که ناهید و تیر و زمین بسان دگر اختران برین
 به هر شام نوشین و فرخنده روز بگردند بر مهر گیتی فروز

سخنرانی پیامبر در سرزمین عرفات

ز شهر خدا «مکه» پیک خدای به آهنگ هامون برآمد ز جای
 نخست آن جلودار دریادلان به همراه یکصد هزار از یلان
 به درگاه هوشیدر بی‌نیاز چو دلداده‌ای واله کرد او نماز
 پس آن‌گه در آن سرزمین شناخت ز دانش یکی کاخ پاینده ساخت
 همانند سیمرغ فرّخ سرشت بگفتا به مرغان باغ بهشت
 «گرامی بُود خون و مال شما همانند این ماه و این روز ما
 در آن دم کزین پهنه گردید باز به نزد جهان‌گستر بی‌نیاز
 کسی درنیابد ز پاداش و غیش^۲ مگر مُزد رفتار و گفتار خویش
 ستم‌گستری یا ستم‌پروری نباشد سزاوار هر آوری^۳
 در آیین ما هر گرایشگری برادر بُود بایل دیگری
 هر آیین دیرینه ناروای هم ایدون در اینجا نهم زیر پای»

۳. آوری = مؤمن، شخص باایمان.

۲. غیش = غم بسیار.

۱. برگاشتند = برگرداندند.

داستان «غدير»

تو ای سرو بستان نام آوری
 فشان دست و بنواز نای و تبیر^۲
 سرایم دگر باره از باستان
 چو حج پیمبر به پایان رسید
 به دنبال آن شهریار سترگ
 «محمد» به همراه یاران گُرد
 که ناگه برآمد ز جا «جبرئیل»
 به فرمان یزدان چو گُل بر شکفت
 «بر این مردم ای پیک پروردگار
 و گرنی، پیامت بُود نارسای
 در آن دم پیام آور واپسین
 بگفتا به گردان گیتی گشای
 به هر پیشتازی بگویند باز
 بمانید تا هر پسا هنگ^۳ هنگ
 چو یکصد هزار از یلان تهم
 برآمد پیام آور آگهی
 به پیش گروهان گردن فراز
 چو بزم نیایش به پایان رسید
 ستاد آن بلند اختر ارجمند
 ز گنج سخن، لعل و پیروزه سُفت
 «ستایش خدا را برازنده است
 به گیتی نباشد کسی جز خدای

که جویی کیانای^۱ هر گوهری
 به آهنگ مرغان دشت «غدير»
 پیامی گزین از لب راستان
 برآمد ز شهر و به هامون دنید
 روان شد یکی کاروان بزرگ
 به هامون، هژیرانه ره می سپرد
 ز گردون به سوی زمین شد گسیل
 به نزد پیمبر خرامید و گفت:
 رسان آنچه فرموده ات کردگار
 نگه دارد از مردمانت خدای»
 به دنبال آن گفته آتشین
 کسی زین بیابان نجنید ز جای
 شتابان در این پهنه آید فراز
 به منزلگه ما رسد بی درنگ
 ستادند پهلوی به پهلوی هم
 خرامان به کردار سروی سهی
 چمید و شد آماده بهر نماز
 برآمد ز جا پیک بیم و امید
 دلیرانه بر جایگاهی بلند
 به یاران دیرینه رو کرد و گفت:
 برم سوی او من زبونا نه دست
 جهان را دگر رهبر و رهنمای

۱. کیانا = اصل، باطن، حقیقت. ۲. تبیر = طبل.

۳. پسا هنگ = دنباله لشکر یا کاروان.

کسی را که یزدان به راه آورد
 بزودی رهم زین سرای سپنج
 یکی زان دو گنجینه، قرآن بُود
 چو گنج دگر خاندان من است
 پس آن‌گه هژبر خدا را به پیش
 «نباشد مگر بر شما برتری
 چنین پاسخ آمد که ای رهگشای
 در آن دم پیام آور پاک‌زاد
 «هر آن‌کس که او را منم پیشوای
 خدایا به یاران شیر خدای
 هر آن‌کو «علی» را کند خوار و زار
 بدین‌سان ز خورشید پیغمبری
 به دست پیام آور ارجمند
 برآمد چو آن گُل ز باغ «غدیر»
 کزان کیش پروردگار بزرگ

ز بیراهه گم‌رهان نگذرد
 در این پهنه برج‌گذارم دو گنج
 شما را رهی سوی یزدان بُود
 ز گفتار یزدان نخواهد گُست
 فراخواند و گفتا به یاران خویش
 مرا در جلوداری و سروری
 تو ای بر خدایاوران پیشوای
 بگفتا به گردان فرخ‌نهاد:
 «علی» باشدش رهبر و رهنمای
 تو یاری‌رسان باش و فرمانروای
 خداوندگارا تو خوارش بدار
 برآمد بلند اختر رهبری
 در آن پهنه شیر خدا شد بلند
 خسان را زدود از میان ناگزیر
 بسان دژی گشت بارو سترگ